



محمد زینالی آناری / پژوهشگر فرهنگ عامه

زندگی پر از روایت‌های منحصر بفرد برآمده از تجربه زیسته است. هر بار در این صفحه به یکی از جزئیات ریز و درشت زندگی روزمره خواهیم پرداخت. جزئیاتی به ظاهر بی اهمیت که ما را به فهم کلیت زندگی می‌رسانند. این بار محمد زینالی آناری از زندگی در دوران کرونا و دلتنگی برای شهر و دیدار آدم‌ها نوشته.

۶+ | جز از کل

فضاهای پیرامون آن، دیگر هیچ رویدادی را نمی‌شد رقم زد. شهرک ما هیچ فضای سبز یا کافه و خانه فرهنگی نداشت به همین خاطر بیشتر دوست دارم به آن اردوگاه بگویم تا شهرک: اردوگاه معیشتی! من همیشه این اتفاق را با زندگی مارگریت دوراس مورد تأمل قرار می‌دهم. او نمی‌توانست به داخل شهر برود، چون مشکلات تنفسی این اجازه را به وی نمی‌داد. اما در داخل محله‌ای که ساکن بود، جایی ایستاده و ساعت‌ها به تماشای آدم‌ها و به قول داستایوفسکی به شنیدن قصه‌هایشان می‌ایستاد و از دیوارهای خفه‌کننده خانه برای ساعت‌هایی، رهایی می‌یافت. می‌توانید در قصه‌هایش صدای تنفس را بشنوید. شاید چون من شهرک نشین بودم و آن هم شهرک‌هایی که در این دودمه همه‌اش بصورت نیمه ساخته رها شده و ساخته شدن تمام زمین‌های پرت افتاده آن، راه انداختن یک فضای سبز و خط کشی خیابان‌هایش تا ۱۰ سال طول می‌کشید. از این نظر از وقتی که از خانه پدری خارج شده‌ام که می‌شد عصرها در خیابان منتهی به آن لختی قدم زد، آشنایی را دید و به یک کتابفروشی سر زد، دیگر آن عصرها را ندارم.

اینک «کرونا» آمده و حتی آن نیم روزها را نیز از دست من گرفته است. یعنی اگر پنجشنبه‌ها می‌توانستم بروم و در یک محفل یا ملاقات دوستانه شرکت داشته باشم و گشت و گذاری در میان آدم‌ها و در واقع در میان قصه‌ها داشته باشم، نیست و جای این اعتیاد خفیف، ویران کننده است. شده‌ام مانند کسی که نه در شهر بلکه در شهرکی زندانی شده است. هر روز و گاهی دو روز یک‌بار انگار دزدکی سر کار رفته و به خانه برمی‌گردم ولی نه در شهر و نه در شهرک امکان حضور و توقف ندارم. در تلویزیون دیدم که در جاهای دیگر مردم اجازه دارند در محدوده شهرک‌ها و محلات‌شان به هواخوری و خرید بپردازند. اما در شهرک ما که نه فضای سبزی هست و نه گره‌گاه‌های انسانی دارد، می‌شود گاهی به تنهایی در فقدان منظره و جماعت قدم زده و بدون دیدن و شنیدن قصه‌ای به خانه برگشت. آن هم تنها وسط ظهر ممکن است، چون باقی وقت‌ها مخصوصاً پس از آغاز تاریکی ترسناک است. گذشته از این، در شهرک ما با وجود گذشت ۱۰ سال از تکمیل مسکن مهرهای آن با آپارتمان‌های اختصاصی هنوز هم پر از فضاهای خالی و رستگاه‌های علف‌هرز و سرکشی سگ‌های ولگرد هست. دیدن خانه‌های نیمه ساخته رها شده و فضاهای خالی از سکنه در آن بی‌روح، کسل کننده و در ساعاتی از روز برای من که آغاز زندگی‌ام در این شهرک با دیدن جنازه مرده، دزدیده شدن وسایل از پارکینگ خانه و برخورد خودرو با نوجوان‌ها در کوچه فرعی‌مان همراه بوده دهشتناک و وهم‌انگیز است. می‌شد بسرعة از این‌جا دور شد و با قدم زدن در داخل شهر به بهانه شرکت در یک برنامه فرهنگی یا ادبی به دیدن لباس‌های رنگارنگ، شلوغی بازار، خندیدن مردم و شنیدن سخنان یک نویسنده در کافه و بازدید موزه‌گونه کتابفروشی بزرگ شهر خوش بود، اما کرونا آن را از من و همه همشهری‌هایم گرفت. یک سال تمام است که دیگر آن رهایی و سرزندگی هفتگی را از دست داده‌ام. حال نگویم که سالی چند بار به تبریز، تهران و اصفهان رفته و سراغ مردم و ادبیات آن را در خیابان و کتابفروشی‌هایش می‌گرفتم که دیگر با این «کرونا دود» تجسم آن هم وحشتناک شده است.

محله و کوچه پیرامون خانه دقیقاً جایگزین آن بخشی از خانه‌های قدیمی شده است که به آن می‌گفتم حیاط. در خانه قدیمی‌مان، پدرم از آغاز صبح جلوی پنجره رو به حیاط و تماشای درختان می‌نشست و شعر باباطاهر و خیام را می‌خواند: مرغی دیدم نشسته بر باره طوس... و بعد می‌رفت و با گل‌ها و درختان دمساز می‌شد. حال اگر پنجره را باز کرده و دیواری را می‌بینم، اگر عصرها قصد بیرون رفتن از خانه و داخل شهرک داشته باشم، سر و کارم با فضاهای ترسناک، بی‌معنی و علف‌های هرز خواهد بود. سعی می‌کنم ساعات غیرکاری را در خانه مانده و از طریق گوشی موبایل به شنیدن قصه‌های مردم و دیدن خنده‌هایشان در دل مناظر طبیعی مشغول شوم، آن هم اگر اخبار دهشتناک خاورمیانه که شبیه همین محله ما مثل شهرک نیمه‌ساخته و پر از علف‌هرز است بگذارد!

مدرنیته، به سبک شهرک‌های انبوه ما مردم عادی، دنیایی بی‌منظر بوده و آن منظرهای توتالیتر داخل شهر را که همه ما رفته و قیمت مغازه‌های مرکز شهر را به عرش رسانده بودیم توی تله کرونا افتاده و حالا ما ماندیم و شهرک‌های‌مان. حالا هر روز در آپارتمان فسقلی‌مان که ۱۰ سال نشده همه لوله‌های آن به نوبت خراب شده و هوای خانه را با بوی گچ و آجر انباشته است، مانده و هر از گاهی از پنجره به دیوار مجتمع روبه‌رویی نگاه می‌کنم.



هبوط در خانه بی‌منظر

زیستن در کرونا دود

کردن ارتباط با مکان‌های اختصاصی بود. پارک‌ها، پاساژها، کافه‌ها و کتابفروشی‌ها برای لحظاتی به جایی صمیمی‌تر و خاص افتادن اتفاق‌هایی مانند رفع خستگی، خرید کالا، هم‌صحبتی با دوستان و همکاران و بالاخره دیدن طولانی مدت کتاب‌ها که رفت و برگشت به یک برنامه فرهنگی یا ادبی را به یک جشنواره زندگی روزمره تبدیل می‌کرد. با این همه خاطره و ذهنیت زیبا از این اتفاقات، اما باید بگویم که این حادثه به‌طور وارونه‌ای اتفاق می‌افتاد و تنها گریزگاه من همین فضاها بودند. اگر نمی‌توانستم روزی به مرکز شهر بروم، باید نهایتاً در خانه با فیلم و مطالعاتم سرگرم می‌شدم. چرا که این رویدادها تنها در مرکز شهر ممکن بود رخ بدهد و من نیز برای این تجربه باید نیمی از یک روز را سپری می‌کردم. در غیاب مرکز شهر یا

برای هر شخصی ورود کرونا در درسهایی داشت. همه به توبه خود از دست این بیماری بی‌وجدان و خسته‌کننده عاصی شده و به‌جان آمده‌اند. این خشم و خستگی در هر کسی بسته به برنامه کاری او قابل توجه است. من در این دوره در درسهای بسیاری دیدم و دلهره‌های فراوانی را تحمل کردم که هنوز هم تداوم دارد. یکی از این ناراحتی‌ها و خستگی‌ها، احساسی است که من آن را هبوط در خانه بی‌منظر می‌نامم. اگرچه پیش از کرونا چندان اهل معاشرت با گروه‌های دوستی و قرار گذاشتن روزانه در پاتوق‌ها نبوده و چندان به جماعت‌های دوستانه دل بسته نبودم، اما بیش و کم در برنامه‌های عمومی و محافل ادبی هفتگی شرکت می‌کردم که اهالی فرهنگ و ادب را در حاشیه این مراسم‌ها دیده و همدردی می‌کردیم. در این اثنا گذرم به مرکز شهر و فضاهای رسمی آن می‌افتاد و با وجود اینکه برای برنامه بخصوصی داخل شهر رفته بودم، اما این خود برنامه نبود که این روزها جای خالی آن احساس می‌شود، بلکه موضوع سختم همین حواشی است.

با اتوبوس یا تاکسی خود را به مرکز شهر رسانده و زمان نسبتاً کوتاهی را به‌صورت پیاده می‌گذراندم تا به مقصد برسم. گاه ممکن بود ۱۰-۲۰ دقیقه طول بکشد. وقتی از خیابان‌های قدیمی و شلوغ می‌گذشتم، در اجتماعی شرکت می‌کردم که هر روز برقرار بود. شهر شلوغ می‌شد و من به شکلی که جلال آل احمد در «خسی در میقات» عنوان کرده است، در مراسم دیرینه پیاده‌گردی مشارکت می‌جستم. این پیاده‌روی یکی از اتفاق‌هایی است که بدون اینکه موضوع خاصی داشته باشد، موضوعیت پیدا می‌کند. پیاده‌روی در فضایی که مارک اوژه به آنها «نامکان» می‌گوید اتفاق می‌افتد یعنی جایی که جایی نیست. در لحظاتی که میان دو نقطه در حال حرکت هستیم، خود این اتفاق به یک تجربه تبدیل می‌شد، دیدن پیوسته شهر و آدم‌هایش.

گاه موقع برگشتن برای لحظاتی در پارک سر راه می‌نشستم و به عکس‌های داخل ورودی سینما خیره می‌شدم. ممکنه این وسط داخل پاساژ رفته و لباسی را پرو کنم، باتری ساعت را عوض می‌کردم یا عینکم را تعمیر کرده و بالاخره خودم را می‌رساندم به یک کتابفروشی و ساعتی به تماشای کتاب‌های علمی و ادبی خیره می‌شدم. درون همین نامکان، ده‌ها مکان می‌شد یافت که هر یک فضای دیگری از روال متداول زندگی بود و همه اینها داخل همان اتفاقی می‌افتاد که خود موضوع تجربه و منبع اصلی برقرار



یک سال تمام است که دیگر آن رهایی و سرزندگی هفتگی را از دست داده‌ام. شده‌ام مانند کسی که نه در شهر بلکه در شهرکی زندانی شده است. هر روز و گاهی دو روز یک‌بار انگار دزدکی سر کار رفته و به خانه برمی‌گردم ولی نه در شهر و نه در شهرک امکان حضور و توقف ندارم